

به نام خدا

رسول گمنامی

لیلا سلیمی مقدم

نشر آداس

اداس

آغازین

«سودای الیه راجعون»

تا سحر یکی دو ساعتی مانده بود ولی خواب برای وجود خسته‌اش معنایی نداشت. به محض اینکه چشمانش را می‌بست پشت پلک‌هایش تصاویر صحنه‌های جنگ یکی‌یکی رژه می‌رفت. هم‌زمان صدای آتش تیربار، توپ، مسلسل و حتی خش‌خش بی‌سیم‌ها تمام فضای ذهنش را پر می‌کرد و آنگاه یک لحظه دود و غبار سیاهی به‌خاطر انفجار تمام آسمان خیالش را هم سیاه می‌کرد و مانع از تصور ادامه‌ی صحنه‌ها می‌شد. دوباره پس از دقایقی رزمنده‌ی خاک‌آلودی را مجسم می‌کرد که دوست و رزمنده‌ی مجروح و یا شهیدی را بر دوش می‌کشد و کشان‌کشان به پشت خاکریز منتقل می‌کند. صدای ناله‌ی مجروحان که منتظر امداد بودند تا به بیمارستان صحرائی انتقال یابند از هر سو شنیده می‌شد و برانکاردها یکی پس از دیگری پر می‌شدند.

روی این خاک مقدس خونین که آن روزها بی‌شباهت به کربلا نبود، تا چشم کار می‌کرد پر از زخمی و مجروح بود. چه نادیدنی‌ها که در آن عرصه دیده می‌شد و چه ناشنیدنی‌ها که به گوش می‌رسید! شکم‌های پاره، تن‌های بی‌سر، بدن‌های سوخته و خونین، فریاد عصبی مجروحین پس از شکستن دیوار صوتی و... هر کدام از اینها کافی بود که تا آخر عمر خواب را بر آدم حرام کند!

شوخی نبود! او بیشتر از نود ماه از عمرش را پیوسته در جبهه حضور داشت و در دانشگاه جنگ کاملاً آب‌دیده شده بود. در تمام این سال‌ها

تلاش می‌کرد نمره‌ی قبولی بگیرد و برای کسب کارنامه‌ای درخشان از هیچ زحمتی ابایی نداشت. از اینکه در دل خطر برود یا از میان آتش و خون بگذرد، برایش فرقی نمی‌کرد، نه هراسی داشت نه ترسی. گویا دست در دستان امام‌زمانش داده بود که این‌قدر دلش قرص شده بود مثل قرص ماه. از زمانی که چشم گشود و در تمام کودکی و نوجوانی جوای کشف حقیقت بود. همه‌ی جوانی‌اش را در جبهه گذراند و افتخارش این بود سرباز پیاده‌ی ولایت است و این واژه برایش معنایی عظیم داشت. تنها بود اما هیچ‌کس را تنها نمی‌گذاشت. مدام در تکاپو بود و توقف برایش وصله‌ای ناجور بود. بعد از اتمام جنگ هم زندگی‌اش سبک و سیاقی دیگر به خود گرفت. درست مثل اینکه از خواب برخاسته یا اینکه به خواب رفته باشد. اصلاً انگار در نوعی خلسه زندگی می‌کرد. خلسه‌ی صوفی‌وار مردی که حکایت آشنای مستی از جام باده‌ی الهی داشت. حسابش با خودش و دنیایش صاف بود و بعد از خدا و پیغمبر تنها یک خط قرمز داشت: ولایت! از همه چیز برای خط قرمزش می‌گذشت و از خط قرمزش نمی‌گذشت.

حاج‌خانم چراغ آشپزخانه را روشن کرده بود و نور لامپ در تاریکی نیمه‌شب از دور توی چشمش می‌زد. چشمانش را کمی به هم فشرد، صدای فاطمه‌خانم نزدیک شد.

- حاج‌آقا، پا شو! سحری دیر می‌شه.

- بیدارم حاج‌خانم.

- شما که بیداری پس چرا زودتر صدام نکردی؟ فقط نیم ساعت مونده

تا اذان.

- حواسم به ساعت نبود.

- می‌دونم حاجی.

و سپس زیر لب ادامه داد: فکر و خیال مگه می‌ذاره شما بخوابی یا اینکه حواست به ساعت باشه.

سحری‌شان را که خوردند حاجی طبق معمول عبایش را روی دوشش انداخت. آن قدر با آن عبا نماز خوانده بود که دیگر نخ نما شده بود. سجاده‌اش همیشه در مصلايش، همان قسمت خاص از اتاق پهن بود. بعد از نماز، ادعیه‌ی روز و بخشی از تلاوت جزء مربوط به آن روز قرآن مجید را خواند. هوا کم‌کم روشن شده بود. پیراهن سبز زیتونی‌اش را پوشید. همین‌طور که دکمه‌ها را می‌بست، حاج‌خانم گفت: حاجی، اقلایه کمی بعد از اذان می‌خوابیدی. از بی‌خوابی اذیت می‌شی خدای نکرده.

- خوابم نمیداد. زودتر برم بهتره. دیرتر خیابونا ترافیک می‌شه.

- دیشب که تا سحر نخوابیدی. اصلا این چند وقته مدام توی خودتی حاج‌آقا.

- چچی بگم خانم! از شما که نمی‌شه چیزی رو پنهون کرد. راستش مدتی مدام توی این فکرم که خیلی دیر شده.

- دیر شده؟ منظورتون چیه؟

- نگو منظورمو نمی‌دونی حاج‌خانم.

راست می‌گفت. حاج‌خانم منظورش را خوب می‌فهمید. او دلش برای دوستان و هم‌رزمان شهیدش پر می‌کشید. دلش برای سحرها و افطارهای جبهه، برای آن نمازهای پابره‌نه روی رمل داغ بیابان تنگ شده بود.

- دیگه خیلی طول کشیده حاج‌خانم. همه‌ی خوبا رفتن.

- این چه حرفیه حاجی! مگه شما چند سالته؟ از اون گذشته اگه قرار بود همه توی جنگ شهید بشن پس کی از انقلاب دفاع می کرد؟
آه عمیق و سردی کشید و با حسرت گفت: بدجوری از قافله جا موندم حاج خانم. دعا کن شهید بشم. دعا کن داغ این حسرت به دلم نمونه.
با این حرف او فاطمه خانم قلبش فشرده شد. این اولین بار نبود که همسرش این دعا را از او درخواست می کرد و او هر بار از ترس اینکه مبادا دعایش زود مستجاب شود با دستپاچگی و اضطراب می گفت: دعا می کنم من قبل از شهادت شما از دنیا برم حاج آقا!

او یک عمری به عشق حاج آقایش دربه دری کشیده بود. گاهی تنهایی را تحمل کرده بود و گاهی خانه به دوشی را از این شهر به آن شهر. سه فرزندش را در نبودن های همسرش به دندان گرفته و تمام سختی ها را به جان خریده بود. تبعات و وظیفه های حساس همسرش را با جان و دل پذیرفته بود و هیچ وقت خم به ابرو نمی آورد. مدتی بود پدر و مادر صبور و مهربانش را از دست داده بود و هر لحظه با یاد آن دو عزیز دلش می گرفت و مدام افسوس می خورد زمانی که آن دو در قید حیات بودند بنابر اقتضای کار همسرش همیشه از آنها دور بوده و هیچ وقت نتوانسته خدمت شایسته ای در حقشان انجام دهد.

اصلا همه ی اینها هم باشد به کناری، این انصاف بود حالا بیاید دعا کند مردش شهید شود؟ تمام جوانی اش را به امید روزی سپری کرده بود که حاجی خود را بازنشسته کند و لااقل چند صباحی باهم بیایند و بروند و آرامش زندگی را در کنار هم تجربه کنند. برای مردش چای قندپهلویی در یک لیوان کمرباریک بریزد و باهم از شیرینی و شیطنت های نوه ها بگویند.

حاج خانم برای اینکه کمی او را آرام کند پس از مکث کوتاهی گفت: حاجی، شما که هشت سال تموم توی جبهه بودی، حتی تا پایان جنگ تشکیل خانواده ندادی که مبدا گرفتار بشی و برای جبهه کم بذاری. الانم با یه حساب سرانگشتی از روز سربازیت تا امروز چهل سالی می‌شه که پوتین سربازیتو از پات درنیوردی. شما دین خودتو ادا کردی حاج آقا.

- نه حاج خانم. ما تا ابد مدیون این انقلابیم. هیچ‌وقت نمی‌تونیم دین خودمونو به انقلاب ادا کنیم. هویتی که انقلاب به ما داده، آبرویی که ما از خون شهدا به دست آوردیم هرگز با هیچ چیزی قابل جبران نیست.

انگار بلا تکلیف بود. جایی میان اینجا که هست و آنجا که دوست داشت باشد و این حس بلا تکلیفی آزارش می‌داد. مرگ حق بود و دیربازود او را در برمی‌گرفت. پس چرا از نوع شهادتش نباشد؟ او یک عمر یاد گرفته بود آرام نباشد ولی آرامش را به مردم و وطنش پیشکش کند. نمی‌خواست و نمی‌توانست مثل همه زندگی کند. شیرمردی بود که کنج خلوت را نمی‌پذیرفت. باید در بیشه‌ها جولان می‌داد تا نعره‌اش قلب شغالان را بلرزاند. هنوز اسمش شهید نبود ولی رسمش شاهی بود. شهادت یک مسیر الی‌الله است، مسیری که باید در آن فنا شد تا به بقا رسید. برای امثال او اصل شهادت یک لحظه نیست. یک آن نیست، یک راه است. راهی که در آن به سوی نور قد می‌کشی. لذت درک آن نور را که بچشی دیگر ظلمت تن برایت جان فرساست. و او در این سلوک چه مسیر زیبایی را می‌پیمود! دیگران فقط زخم‌هایش را از دور می‌دیدند ولی خودش با غوطه‌ور شدن در این دریا چه عالمی داشت!